

قصه طوطی جان

مقایسه «طوطی و حکیم عطار»

با

«طوطی و بازرگان مولوی»

دکتر رضا اشرف زاده

دانشیار زبان و ادبیات فارسی مشهد

از دیر باز متفکران و عارفان، روح آدمی را به پرنده‌ای تشبیه کرده‌اند که از عالم بالا و جای اصلی خویش پر باز کرده و سفری را آغاز و از بی‌حادثه در «دامگاه حادثه» کن گرفتار آمده است.

این روح که در قفس تن انسان‌های بی درد، درد غربت را از یاد برده و آرمیده است، چونان قناری قفس زادی است که به تنگنای قفس خو کرده و نه تنها دنیای اصلی خود را فراموش کرده، که پرواز را نیز از یاد برده است، دلخوشی او به آب و دانه‌ای است که هرچندگاه برای او در همان قفس آماده می‌کنند. اما، کبوتران آزاد صحرا، که پیوسته در اوج آسمان و در سینه کلهکشان پر باز کرده‌اند، تاب تحمل این قفس را ندارند، وقتی که خسته از آن همه آسودگی و خفتگی، به یاد هوای آزادی که در آن، پرواز می‌کردند، به یاد یارانی که همه با هم یکدل و یکسو بودند، و به یاد یاری که با آن‌ها هم پرواز بوده است می‌افتند، یکباره خود را و هستی را از یاد می‌برند و با تلواسه‌ای^۱ شگفت سر بر دیوار قفس می‌کوبند، تا شاید آن را در هم بشکنند و خود را رها سازند. بلی، «قصه طوطی جان» و گرفتاریش چنین است؛ که در دل پیوسته فریاد می‌زند:

خرّم آن روز که پرواز کنم تا بر دوست به هوای سِرِ کوشِ پر و بمالی بزنم
(شنبلی کدکنی، ص ۵۷۸)

ابن سینا، متفکر بزرگ اسلامی در «قصیده عینیه» روح را به کبوتری مانند می‌کند که از «
سحلی اَرَفَع» فرود آمده و در قفس تن گرفتار شده است:

هَبَطْتُ إِلَيْهِ مِنَ الْمَحَلِّ الْأَرْفَعِ وَرَقَاءَ ذَاتِ تَعَزُّزٍ وَ تَمَنِّعٍ
(پورنامداریان، ص ۴۱۱)^۲

و عارفان نیز از زبان همین سرغ و مرغان گرفتار، سیر و سلوک آن‌ها را به جایگاه اصلی خویش باز می‌گویند. عطار نیشابوری در کتاب منطق الطیر و در کتاب‌های دیگر، و مولوی در اثر برجسته خویش مثنوی معنوی که عصاره و چکیده عرفان پنج قرن جهان اسلام را در خود دارد و هم در غزلیات شمس، نیز آن را بیان کرده‌اند.

یکی از بهترین تمثیلاتی که عارفان در بیان دروغ‌ت روح آدمی، به آن تمثیل نموده‌اند، قصه طوطی و بازرگان است. مولوی، پیش از داستان طوطی و بازرگان، در نی‌نامه خویش (آغاز مثنوی بزرگ) نی را هم نمادی و نمودی از روح به غریت افتاده آدمی فرض کرده و ناله این نی و شکایت و حکایت او را از فراق از اصل خویش می‌داند:

کر نیستان تا مرا بسپرده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

(مولوی، ج ۱، بیت ۲)

اما قصه طوطی و بازرگان مولوی، خود سابقه‌ای در ذهن و زبان پیشینیان داشته و گذشتگان هر یک به نوعی آن را بیان کرده‌اند.

«در روزگار سلیمان (ع) شخصی در بازار، مرغکی خرید که او را هزار دستان گویند. اگر او را در نوا هزار دستان است تو را در هوا هزار دستان بیش است. او را در نوا و تو را در بی نوا بی - آن مرغک را به خانه برد و آنچه شرط او بود از قفس و جای و آب و علف بساخت و به آواز او مستأنس می‌بود. یک روز مرغکی بیامد هم از جنس او، بر قفس نشست و چیزی به گوش او فرو گفت. آن مرغک، نیز بانگ نکرد و مرد، آن قفس برگرفت و پیش سلیمان آورد و گفت: ای رسول الله، این مرغک ضعیف را به بهای گران بخریدم و به آنچه شرط اوست از جای و آب و علف قیام نمودم تا برای من بانگ کند. روزی چند بانگ کرد و مرغکی بیامد و چیزی به قفس او فرو گفت. این مرغک، گنگ شد. از او پرس تا چرا اول بانگ کرد و اکنون

نمی‌کند؟ و آن مرغک را گفت: چرا بانگ نمی‌کنی؟ مرغک گفت: یا رسول‌الله من مرغی بودم هرگز دام و دانه صیاد نادیده، صیادی بیامد و در گذر من دامی بگسترده و دانه‌ای چند در آن دام فشاند. من چشم حرص باز کردم، دانه دیدم. چشم عبرت، باز نکردم تا دام بدیدم. به طمع دانه، در دام شدم، به دانه نرسیده، در دام افتادم. پایم به دام، بسته شد و دانه به دست نیامد. چنین باشد! پروانه به طمع نور در نار افتاده». چون من به طمع دانه در دام آمدم، صیاد مرا بگرفت، از جفت و بچه جدا کرد و به بازار آورد. این مرد مرا بخريد و در زندان قفس بازداشت. من از سوز درد فرقت نالیدن گرفتم، او از سر غفلت و شهوت سماع می‌کرد و از درد من غافل و بی‌خبر:

از درد دل مُحب، حیب آگه نیست می‌نالد بیمار و طیب آگه نیست
آن مرغک بیامد، مرا گفت: ای بیچاره اچند نالی؟ که سبب حبس تو، این ناله تو است من عهد کردم که تا در این زندان باشم نیز ننالم. سلیمان (ع) بخندید و مرا گفت: این مرغک می‌گوید، عهد کرده‌ام که تا در زندان باشم، نیز ننالم. مرد قفس پیش خواست و در او برکشید و مرغ را رها کرد و گفت: من این را از برای آواز دارم، چون مرا بانگ نخواهد کرد، او را چه خواهم کرد؟ (رازی، ص ۱۹).^۳ این، کلّ صورتِ رواییِ قصّه است، آنچه مسلم است، این قصّه در قرن پنجم و ششم، در افواه مردم جاری و ساری بوده است. خاقانی، در تحفة‌الاصرفین تلمیحی به این قصّه دارد:

من مرده به ظاهر، از پی بست چون طوطی، کاو بسُرد و وارست
اما صورتی از این قصّه را که مولوی در کتاب شریفِ مثنوی آورده است به صورتی که عطار نیشابوری در اسرار نامه آورده، نزدیک‌تر است.
برای این که مقایسه‌ای بین دو روایت شود، قصّه‌ای را که عطار نیشابوری در اسرار نامه سروده است عیناً نقل می‌کنیم و با روایت ابوالفتح می‌سنجیم:

حکایت طوطی و حکیم هند

حکیم هند سوی شهر چین شد	به قصر شاه‌ترکستان زمین شد
شهر می‌دید طوطی هم‌شیش	قفس کرده ز سختی آهنیش
چو طوطی دید هندو را برابر	زفان بگشاد طوطی، همچو شکر

که از بهر خدا ای کسار پرداز
سلام من به یارانم رسانی
بدیشان گوی، آن مهجور مانده
به زندان و قفس چون سوگواری
چه سازد تا رسد نزد شما، باز؟
حکیم آخر چو با هندوستان شد
هزاران طوطی دل زنده می‌دید
گرفته هر یکی شکر به منقار
فلک سر سبز عکس پر ایشان
حکیم هند آن اسرار، برگشت
چو بشنودند پاسخ نیک بختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک
ز حال مرگ ایشان مرد هشیار
به آخر سوی چین چون باز افتاد
که یاران از غم تو جان نبردند.
چو طوطی آن سخن بشنید، در حال
چو بادی آتشی در خویشتن زد
یکی آمد فریب او بشناخت
چو در آتش فتاد آن طوطی خوش
نشست او بر سر قصر خداوند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان
طلب کار خلاصی همچو ما کن
بمیر از خویش، تایابی رهایی
هر آنگاهی که از خود دست شستی
به جای آوردم از یاران خود، راز
همه یاران من در انتظارم

اگر روزی به هندوستان رسی باز
جوابی باز آری گر توانی
ز چشم هم نشینان دور مانده
نه همدردی مرا نه غمگساری
چه تدبیرست؟ گفتم با شما راز
ببر آن طوطیان دلستان شد
به گرد شاخها پرنده می‌دید
همه در کار و فسارغ از همه کار
مگس گشته همای از فر ایشان
غم آن طوطی غمخوار برگفت
در افتادند یکسر از درختان
که گفتی جان بر آمد جمله را پاک
عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
سوی آن طوطی آمد، راز بگشاد
همه بر خاک افتادند و مُردند
بزد اندر قفس لختی پروبال
تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد
گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
حکیم هند را گفت: ای هنرمند!
که همچون برگ شو بر خاک، ریزان
رهایی بایدت، خود را رها کن
که با مرده نگیرند آشنایی
یقین دان کز همه دامی بجنستی
کنون رفتم بر یاران خود باز
من بی‌کار، اینجا بر چه دارم؟

چو تو مردی به همجنسان رسیدی بسه خسلوتنگاه عملوی آرمیدی
 چه خواهی کرد؟ گلخن، جای تو نیست قهای خاک بر بالای تو نیست
 (عطار، اسرار نام، ص ۸۹)

گر چه هدف هر دو قصه یکی است که «مُوْثُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْثُوْا» اما ارکان قصه عطار نیشابوری با آنچه که در تفسیر ابوالفتوح رازی آمده به طور کلی متفاوت است:

۱- در آن قصه، هزار دستان است، که خوش آواز، اما بی هویت است، یا لاقفل اصلش مشخص نیست، جز این که فرض کنیم که این «هزار دستان» در هوایی آزادوبه دور از هر قیدوبندی می زیسته است درحالی که طوطی عطار نیشابوری، از هندوستان است که جایگاه و مأوای طوطیان عالم است که از «هندمعنی» به دور افتاده و در «چین صورت» گرفتار قفس شده است.^۴

۲- اختلاف دیگر، در واسطه آگاهی است. در داستان ابوالفتوح «واسطه» پرنده‌ای است از جنس پرنده محبوس، که مستقیماً پند و اندرز می دهد و به گوش او کلماتی می گوید که پرنده خاموش می ماند. در صورتی که در داستان عطار، طوطی، با عمل و با واسطه بازرگان، مقصود را در می یابد که:

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست
 (حافظ ص ۱۵)

۳- وجه دیگر اختلاف، این که «هزار دستان» داستان ابوالفتوح، شکوه‌اش از دوری از جنت و فرزند است، در حالی که شکوه طوطی به جهت دوری از «باران» است که «الأرواح جنودٌ مُّجَنَّدَةٌ...».

۴- نقش سلیمان در داستان ابوالفتوح نیز قابل ملاحظه است، سلیمانی که زبان سرغان را می داند ترجمان منطق هزار دستان است. در صورتی که «طوطی» عطار، خود دریابنده پیام است و به زبان رمز و راز و اشارت، آگاه، که:

مسنطق الطّیسیر غزل‌های مرا کس نمی داند، سلیمانش تویی

(عطار، دیوان، ص ۵۴۶)

۵- در داستان ابوالفتوح، خاموشی پرنده، رمز نجات اوست، در حالی که در قصه عطار نیشابوری «مرگ» و ترکی تن و جسم سبب رهایی است.

۶- و بالاخره آخر داستان شرعی تر است و این حکایت، عارفانه تر.

اما آنچه مسلم است، مولوی در سرودن قصه «طوطی و بازرگان» به داستان عطار نیشابوری کاملاً نظر داشته است، به طوری که می‌توان گفت مولوی، عناصر اصلی قصه خود را از عطار نیشابوری گرفته و آن را پرورده و در ضمن آن بسیاری از شکوه‌های روح پرشور خود را نیز آورده است. در مقایسه دو داستان نکات زیر گفتنی است:

۱- در داستان عطار، «طوطی» - که اصلش از هندوستان است - در چین گرفتار آمده که البته، نظر عطار از هندوستان «هند معنی» و عالم ملکوت است که طوطی روح آدمی از آن به دور افتاده و در «چین صورت» در قفس تن گرفتار آمده است. در قصه مولوی، اصل هندوستانی طوطی، مشخص است، اما سرزمین گرفتاری مشخص نیست و البته این عدم تعیین مکان گرفتاری، ضربه‌ای به داستان نمی‌زند. گویا مولوی فرض را بر این گرفته است که این «طوطی هندوستانی» می‌تواند در هر مکانی، در قفسی گرفتار باشد، از «جاپلقا» تا «جاپلسا»^۵.

۲- در داستان عطار، واسطه و پیغام‌بر، حکیمی هندی است که طوطی در چین گرفتار، بوی آشنایی او را در می‌یابد و می‌شناسد، چون هر دو از یک یارند و با یک زبان سخن می‌گویند، که «هم زبانی» هم سبب آشنایی و انس است که:

هم زبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است

(مولوی، دفتر اول، ب ۱۲۰۸)

در قصه مولوی، پیغام‌بر، صاحب طوطی است... بازرگان - که «نیک مردی» است اهل جود و سفر که - احتمالاً - در اصل هم زبان با طوطی نیست، اما هم‌زبانی یافته است و در عوض با او «همدل» است که: «همدلی از هم‌زبانی بهتر است» (مولوی، دفتر اول، ب ۱۲۱۰).
 ۲- «طوطی» داستان عطار، از سر جهل و طمع، در قفس گرفتار آمده است و اگر هزارستانی دیگر با زبان او، او را آگاه نکرده بود، شاید سال‌ها، در قفس بی‌خبر می‌ماند، اما «طوطی» قصه مولوی به نوعی شناخت و خود آگاهی رسیده است و همین «شناخت» سبب جستجوی او از «علت گرفتاری» شده است، پیامی هم که به بزرگان می‌دهد از سر همین «شناخت» و آگاهی از «علت درد دوری» است. یعنی این طوطی، می‌داند که «هندوستانی» و «یارانی» وجود دارد، آن «عهدنا» و «سوگندها» را به خاطر آورده است، ولی نمی‌داند چرا از آن‌ها دور افتاده است، کله از «یاران» نیز همین است.

۴- پیغام‌ها نیز، اگر چه از جهت محتوا یکی است، از جهت سوز و درد، تفاوت دارد. پیغام

طوطی عطار، موجزتر است و حکایت از همان عدم شناخت دارد و بیشتر استغائه و بیان حال است تا شکوه و شکایت. همه سخن طوطی این چند بیت است:

زبان بگشاد طوطی، همچو شکر	چو طوطی دید هندو را برابر
اگر روزی به هندستان رسی باز	که از بهر خدای کارپرداز
جوابی باز آری، گسر توانی	سلام من به یارانم رسانی
ز چشم هم نشینان دور مانده	بدیشان گوی، آن مهجور مانده
نه همدردی مرا نه غمگساری	به زندان و قفس چون سوگواری
چه تدبیر است؟ گفتم با شما راز	چه سازد تا رسد نزد شما، باز؟

این، همه استغائه و بیان حال و احتمالاً شکوه طوطی عطار است. درست مانند زندانی چندین ساله، که همدمی برای سخن گفتن نداشته و سخن را از یاد برده است، ناگهان از پشت میله‌های زندان، همشهری و همزبانی راهگذر را می‌یابد، شتابان و کوتاه، پیغامی می‌دهد و خاموش می‌ماند. اما طوطی مولوی در پاسخ بازرگان که از او می‌پرسد:

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کارمت از خطه هندوستان؟

(مولوی، دفتر اول، ب ۱۵۶۱)

بدین شیوه داد خواهی توأم با گله و شکایتی می‌کند:

چون بینی، کن ز حال من بیان	گفتش آن طوطی که: «آنجا طوطیان
از قضای آسمان در حبس ماست	کان فلان طوطی که مشتاق شماس
وز شما چاه و رو ارشاد خواست	بر شما کرد او سلام و داد خواست
جان دهم، اینجا بمیرم در فراق؟	گفت: می‌شاید که من در اشتیاق
گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟	این روا باشد که من در بند سخت
من در این حبس و شما در گلستان؟	این چنین باشد وفای دوستان؟
یک صبوحی در میان مرغزار	یاد آرید ای مہان، ازین مرغ زار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود	یاد یاران، یار رامیمون بود
من قدحها می‌خورم پرخون خود	ای حریفان بت مسوزون خود
گسر نمی‌خواهی که بدهی داد من	یک قدح می، نوش کن بر یاد من
چونکه خوردی، جرعه‌ای بر خاک دیز»	یا به یاد این فتاده خاک بیز

این شکوه‌ای که «طوطی» آغاز کرده و از مرغزار و گلستان و دوستان سخن به میان آورده است - به ناگهان و در وسط حرف طوطی - مولوی را به یاد روح جدا مانده از عالم ملکوت خویش، می‌اندازد و او، با حالتی معصومانه و با صدقتهی شگفت، خود شکوه را آغاز می‌کند و گله خود را با شکایت طوطی می‌آمیزد و می‌سراید:

ای عجب! آن عهد و آن سوگند کو؟
 گریه فراق بنده از بند بندگی است
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 ای جفای تو ز دولت خوب‌تر
 نار تو این است، نورت چون بود؟
 از حلاوت‌ها که دارد جور تو
 نالم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر لطف و بر قهرش به جاد
 والله از زین خار، در بستان شوم
 ای عجب بلبل که بگشاید دهان
 این چه بلبل! این نهنگ آتشی است
 عاشق کُل است و خود کُسل است او
 مولوی که به دنبال این شکوه زیبا، خود به هیجان آمده است، «قصه طوطی جان» را رو می‌کند و ز مرغی ضعیف و بی‌گناه سخن می‌گوید که چون «بی شکر و گله» ناله سر می‌دهد زلزله در ارکان عرش می‌اندازد:

قصه طوطی جان زین سان بود
 کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
 چو بسالند زار بی شکر و گله
 هر دمش صد نامه، صد پیک از خدا
 و زلت او به ز طاعت نبرد حق
 هر دمی او را یکی معراج خاص
 صورتش بر خاک و جان بر لامکان
 کو کسی کاو محرم مرغان بود؟
 و اندرون او سلیمان با سپاه
 افتد اندر هفت گردون غلغله
 یا ز بی ز او، شصت لبتیک از خدا
 پیش کفرش، جمله ایمان‌ها خلق
 بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
 لامکانی فوق و هم سالکان

لامکانی نه که در وهم آیدت هر دمی در وی خیالی زایدت
 بل مکان و لامکان در حکم از همچو در حکم بهشتی چارچو
 آیا این مرغ، همان انسانِ کامل، یا پیر به کمال رسیده‌ای نیست که سعدی شیرازی در باب
 سوم بوستان، از آن‌ها به «شوریدگانِ غمش» تعبیر می‌کند؟ (سعدی، ص ۸۲) این اطنابِ زیبا،
 در این گله، نشان دهندهٔ بینایی و شناخت «طوطی» مولوی است.

۵- فرق دیگری که داستان عطار نیشابوری با داستان مولوی دارد، در رسیدنِ بازرگان به
 هندوستان و دیدنِ طوطیان است. در داستانِ عطار نیشابوری، توصیفی از طوطیان آمده است
 که زیبا و دلکش است، این توصیف علاوه بر جنبه‌های ظاهری، جنبه‌های باطنی طوطیان را نیز
 برای ما روشن می‌کند، عطار نیشابوری در توصیف صحنه‌ها بسیار استاد است. توصیف
 حالات شیخ صنعان در کتاب منطق‌الطیر از شگفت‌های توصیفات شاعرانه است. توصیف
 طوطیان، هر چند کوتاه، اما زیباست:

حکیم، آخر چو با هندوستان شد بر آن طوطیانِ دنیستان شد
 هزاران طوطی دل زنده می‌دید به گرد شاخه‌ها پرنده می‌دید
 گرفته هر یکی شکر به منقار همه در کار و فارغ از همه کار
 فلک سر سبز عکسِ پسر ایشان مگس گشته همای از فر ایشان
 اما در قصهٔ مولوی، این توصیف وجود ندارد، گویا مولوی شتاب دارد تا این مسأله را با
 ایجاز بیان کند برای این که به مطالب دیگری - که سبب طولانی شدن داستانش نیز شده است -
 برسد. بدین گونه:

چونکه تا اقصای هندوستان رسید در بیابان، طوطی چندی بدید
 مرکب استانید، پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
 (مولوی، دفتر اول، ب ۱۵۹۵)

۶- در داستانِ عطار نیشابوری، وقتی که بازرگان، پیامِ طوطی را می‌رساند، همه یکسر از
 شاخه‌ها فرو می‌افتند و خود را به مُردن می‌زنند، گویا، همه، طوطیانی آگاه از مسائل اند. و
 چنین نیز هست - زیرا:

جانِ گرگان و سگان هر یک جداست متحد جانهای شیران خداست
 (مولوی، دفتر چهارم، ب ۴۱۵)

یا:

مردان خدا گرچه هزارند، یکی اند مستان هوا جمله دوگانه است و سه گانه است
(کدکنی، ص ۷۴).

به همین جهت عطار، طوطیان ارواح را آگاه به رازهای همسان خلقت می‌داند و آن‌ها را
رازدان و و رازشناس:

حکیم هند آن اسرار برگفت غم آن طوطی غمخوار برگفت
چو بشنوند پاسخ نیک بختان در افتادند یکسر از درختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک که گفתי جان بر آمد جمله را، پاک
اما در قصه مولوی، تنها یک طوطی از شاخه درخت فرو می‌افتد:

طوطی زان طوطیان نرزد پس اوفتاد و مُرد و بگسشتش نفس
علت این امر در نظر مولوی، شاید این باشد که برای طوطیان ارواح نیز پیری و مرشدی قایل
است. دلیل این گفته، پرش فکری مولوی است به دنبال افتادن و مردن این پیک طوطی.

مولوی پس از بحث کوتاهی که در باره زبان زبان و سخن بی جای عالمسوز می‌کند،
تفسیری از این بیت فریدالدین عطار نیشابوری دارد که:

تو صاحب نفسی ای غافل، میان خاک، خون می‌خور
که صاحب‌دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد (مولوی، دفتر اول، ص ۸۲)
و در همین تفسیر، فرقی بین کامل و ناقص را بدین سان بیان می‌کند:

صاحب دل را ندارد آن زبان گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر: که ای مرد جری! هان! مکن با هیچ مطلوبی، مری
در تو نمرودی است، آتش در مرو رفت خواهی، اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سیاح و نه دریایی‌ای در می‌کن خویش از خودرایی‌ای
کاملی گر خاک گیرد، زر شود ناقص از زر برد، خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد است دست او در کارها دست خداست
دست ناقص، دست شیطان است و دیو زانکه اندر دام تکلیف است و دیو
جهل آینه پیش او، دانش شود جهل شد علمی که در منکر رود

هر چه گیرد علّتی، علّت شود کسفر گیرد کاملی، ملّت شود این قسمت و چند بیتی که در زبان سروده شده است، یکی دیگر از اختلافات بین داستان عطار و قصه مولوی است. به هر صورت، ابیاتی که در باره انسان کامل آورده است، در حقیقت، دنباله بحثی است که در داستان پادشاه و کنیزک، در باره انسان کامل - و این که « دست آن‌ها دست خداست » (مولوی، دفتر اول، ب ۲۲۷) و هر چه بکنند عین حق است و نایب انهی است، و کشتن آن مرد زرگر از پی بیم و امید نبوده - مطرح کرده است و شاید این، زنجیره اتصال کلّ دفتر اول و داستان‌های آن‌ها با هم است. ولی، بیان دو باره بحث و از سر گرفتن آن، در این جا، می‌تواند به دنبال فرو افتادن یک طوطی، - که در حقیقت راه‌نمای طوطی در قفس است - باشد.

مولوی، در بیان پیر کامل و ارزش و اهمّیت آن، داستان « تعظیم ساحران مرموسی را... » (مولوی، دفتر اول، ص ۸۲) نیز می‌آورد و این که « این قدر تعظیم دینشان را خرید.» بعد از داستان موسی (ع) و اهمّیت پیر و مراد، مولوی توصیه در باره پیران را بهانه می‌کند و همه را به گریه بی‌شکر و شکایت، بر درگاه او می‌خواند:

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای	دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم، زان عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز پشت آدمی و ز صلب او	در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل، و آب دیده نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان؟	عاشق نانی تو، چون نادیدگان

و بعد هم می‌پردازد به نان و لقمه حلال و فرق آن با لقمه حرام، که خود بحثی زیباست. در طول داستان، گسستگی کلی نیست چون به دنبال هم و الکلام یجز الکلام است، ولی به قصه طوطی و بازرگان، ربطی پیدا نمی‌کند، خصوصاً بخش اخیر شعر.

۷- در مورد بازگشت بازرگان از سفر نیز اختلاف و فرق درونی وجود دارد. گزارش عطار نیشابوری است از واقعه، بسیار کوتاه و موجز است. خود به محض برگشت از سفر، به نزد طوطی می‌رود و خبر را می‌دهد، خبری ناگهانی و تکان دهنده. مانند خبری که ناپختگان و بی تجربگان می‌دهند و باعث حادثه می‌شوند:

به آخر سوی چین چون باز افتاد سوی آن طوطی آمد، راز بگشاد
 که یاران از غم تو جان نبردند همه بر خاک افتادند و مُردند

بازرگان قصه مولوی، مردی مجرب، سفر کرده و جهان دیده و در عین حال، بسیار خود دار و ملاحظه کار است. وقتی که از سفر بر می‌گردد، خود را مشغول هدیه دادن به دیگران می‌کند و آن قدر از خود صبر و شکیبایی نشان می‌دهد تا طوطی از او شرح واقعه را بپرسد. ظنره رفتن بازرگان از جواب صریح در ابتدا و به دنبال آن اصرار طوطی، مطلبی قابل ملاحظه است:

کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل دوستکام
 هر غلامی را بیاورد ارمغان هر کنیزک را ببخشد او نشان
 گفت طوطی: ارمغان بنده کو؟ آنچه دیدی و آنچه گفتی، بازگو؟
 گفت: «نه، من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزبان
 من چرا پیغام خاصی از گراف بُردم از بی دانشی و از نشافی؟»

خود همین انکار بازرگان، از طرفی طوطی را بر می‌انگیزد و شوق دانستن واقعه را در وجود او بیدار می‌کند و از سویی، ذهن او را برای شنیدن خبر بد آماده می‌کند طوطی با حالتی متعجب و مضطرب، چنین می‌پرسد:

گفت: «ای خواجه! پشیمانی ز چیست؟ چیست آن، کین خشم و غم را مقتضی است؟»
 بازرگان، با مقدمه‌ای بسیار کوتاه، این مرتبه، واقعه را بیان می‌کند:

گسفت: «گفتم آن شکایت‌های تو با گروهی طوطیان هستای تو
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره‌اش بدید و لرزید و ببرد
 من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود؟ لیک، چون گفتم، پشیمانی چه سود؟»

کاربرد «آن یکی طوطی» قابل ملاحظه است، چنان که گفته شد، تنها همان یک طوطی «بوی برده ز درد» طوطی محبوس بوده و تنها اوست که پیام را دریافته است. در حالی که در داستان عطار همه طوطیان اهل رازند. مولوی باز در اینجا مسأله سخن و زبان را پیش می‌کشد و بالحنی نقادانه، و به قول مرحوم فروزانفر با دیدی چون دید پیروان اشاعره، که همه کارها را مخلوق حق می‌دانند و معتقدند که عمل و پاداش عمل هر دو آفریده آفریدگارانند، (فروزانفر، ص ۶۶۵ و بعد) به استدلال می‌پردازد و بحثی خسته کننده - و ظاهراً غیر ضروری - را عنوان می‌کند که از نظر قصه پرداز می‌چندان ربطی به قصه ندارد.

۸- اختلاف دیگر در نوع عکس العمل طوطی در قفس است از شنیدن مرگ طوطی یا طوطیان. در حکایت عطار، پروبال زدن طوطی در قفس، تصنعی به نظر می آید و در بیننده - یا خواننده - شک بر می انگیزد، کما این که عطار خود هم با تردید مسأله را بیان می کند:

چو طوطی آن سخن بشنید، در حال بزد اندر قفس لختی پروبال
چو بادی آتشی در خویشتن زد تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد

اما مرگ طوطی در قصه مولوی، بسیار آرام تر است، مثل این که شخصی متین و صبور، ناگهان خبر ناراحت کننده ای را می شنود، تکانی می خورد و جان می بازد:

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد پس بس لرزید، اوفتاد و گشت سرد
مرگی صبور و آرام، مانند زندگیش، که عمری در صبر و سکوت گذشته است.

۹- در حکایت عطار نیشابوری، بعد از مرگ طوطی، دیگر نشانی از عکس العمل حکیم هندی نیست و از اینجا اصلاً به صورت فعال در داستان آشکار نمی شود. گویا بعد از مرگ طوطی، خود به کناری می رود و به کارهای روزمره می پردازد. حتی، دیگری مأمور بیرون انداختن طوطی می شود. در حالی که در داستان مولوی، از این به بعد بازرگان نقش فعالتری پیدا می کند و نه تنها با زبانی بس شیوا بر مرگ طوطی ندبه می کند، بلکه مولوی نیز از زبان او، بر طوطی روح خود مرثیه می خواند. حالت بازرگان در مرگ طوطی، نشانی از دل بستگی اوست، و نوحه او، نوحه مردان داغ دیده است:

خواجه چون دیدش فتاده همچین	بـرجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	خواجه بر جـست و گریبان را درید
گفت: «ای طوطی خوب و خوش چنین	این چه بودت؟ این چرا گشتی چنین؟
ای دریغا! مرغ خوش آواز من!	ای دریغا همدم و همراز من!
ای دریغا مرغ خوش آلمان من!	راح روح و روضه و ریحان من!
گر سلیمان را چنین مرغی بدی	کی خود او مشغول آن مرغان شدی؟
ای دریغا مرغ کارزان یافتم	زود روی از روی او بـرتافتم!

این ناله و نوحه زیبا و جان سوز، به سرزنش کردن زبان، که بارها آن را سرزنش کرده است، می انجامد تا این که به نوحه و ناله بر طوطی روح، که از جایگاه خود به دور افتاده، می رسد و می گوید:

ای دریغا! نور ظلمت سوز من
 ای دریغا! مرغ خوش پرواز من!
 و از خدا اشکی به مثابت دریا می طلبد تا آن را هم به پای او بریزد:

ای دریغا! اشک من دریا بدی
 تا نثار دلبرِ زیبا بدی
 بعد از آن دست از رمزگویی می کشد و طوطی جان را - با لحنی بسیار زیبا و دلکش - معرفی می کند:

طوطی من، مرغ زیرکسار من
 هر چه روزی داد و ناداد آیدم
 طوطی کساید ز وحی آواز او
 اندرون توست آن طوطی نهان
 می برد شادیت را، تو شاد از او
 ای که جان را بهر تن می سوختی!
 ترجمان فکرت و اسرار من
 او ز اول گفته تا یسار آیدم
 پیش از آغاز وجود آغاز او
 عکس او را دیده تو بر این و آن
 می پذیری ظلم را چون داد از او
 سوختی جان را و تن افروختی

مولوی در اینجا به یاد سوزها و شورهای درونی خویش می افتد و از آتش دل و لهیب هجران، چون کسی که در میان آتشی صعب گرفتار آمده است، فریاد بر می آورد:

سوختم من! سوخته خواهد کسی؟
 سوخته، چون قابلی آتش بـوَد
 ای دریغا! ای دریغا! ای دریغ!
 چون زخم دم؟ کاتش دل تیز شد.
 آن که او، هشیار خود تندست و مست
 آتش زنده اندر کسی؟
 سوخته پستان که آتش کش بـوَد
 کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ
 شیرِ کبجر آشفته و خونریز شد
 چون بود چون او قدح گیرد به دست؟

این هجر و فراق، شیری نیست که بتوان آن را مثلاً به خونریزی و درندگی توصیف کرد، می سوزاند بی آتش، می گدازد نا پیدا و شعله می زند بی محابا، این شیر را نمی توان در هیچ مرغزاری دید:

شیر مستی کز صفت بیرون بـوَد
 از بسیط مرغزار افزون بود

در اینجا، مولوی، روح خود را در مقابل جمال الهی می بیند - مثل کسی که به دو زانو و با ادب در پیش قدرتمندی نشسته است ولی در اندیشه کاری غیر مفید است - ناگهان خود را مورد خطاب و عتاب او می یابد و در می یابد که «او» فکرش را خوانده است، ولی آن خطا

بخش خطا پوش، با لطفی هر چه تمام تر از «دیدار خود» با او می‌گوید و از «دمی» که از فرشته و زمین و زمان پنهان داشته، ولی با او در میان نهاده است:

قافیه اندیشم و دلدارِ من	گویدم: «مندیش جز دیدار من!
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیه دولت تویی در پیش من!
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن؟	حرف چه بود؟ خارِ دیوارِ رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمسی کسر آدمش کردم نمان	با تو گویم، ای تو اسرارِ جهان!
آن دمسی را که نگفتم با خلیل،	و آن غمی را که ندانند جبرئیل،
آن دمسی کز وی مسیحا دم نزد	حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد!

و به دنباله آن از چگونگی عشق و معشوق سخن می‌گوید و به این نتیجه می‌رسد که «عاشق» در اصل «معشوق» است و «معشوق» «عاشق». زیرا این مسائل نسبی است، همان گونه که تشنه، طالب آب است، آب نیز طالب تشنگان است، زیرا بدون وجود تشنه، ارزش آب مشخص نیست و بدون عاشق، معشوقی وجود ندارد، گرچه «جمله معشوق است و عاشق برده‌ای».

بی دلان را دلبران جسته به جان	جمله معشوقان، شکارِ عاشقان
هر که عاشق دیدش، معشوق دان	کاو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان	آب، جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش!	او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش!

مولوی در این جا چون موج سرگردان دریایی می‌شود که در هم می‌پیچد. اوج می‌گیرد، می‌توفد، سیلانی می‌کند و به حرکت در می‌آید، اما در این حرکت سیل آسا، بیم آن دارد که ویرانی به باد بیاورد، ولی از ویرانی چه باک؟ برای او زیر دریا، یا روی دریا، تفاوتی نمی‌کند، مگر نه این که استغراق در او «او» شدن است؟ در نتیجه، برای او، قهر و لطف، یکی است و او عاشق این هر دو ضد است:

بند کن چون سیل سیلانی کن!	ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود؟	زیر ویران، گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد، غرق تر	همچو موج بحر جان، زیر و زبر

زیر دریا خوش تر آید یا زبر؟ تیر او دلکش تر آید یا سپر؟
 پاره کرده و سوسه باشی دلا! گر طرب را بازدانی از بلا
 گر مرادت را مذاقِ شکر است بی مرادی، نه مرادِ دلبر است؟
 او که لذت عشق را چشیده است می داند که طرب و بلا و قهر و لطف او شیرین و دلنشین
 است او می داند که:

مویی ز تو پیش من جهانی است خاری ز ره تو گلستانی است
 (نظامی، ص ۱۸۹)

او می داند که «ستاره کوچکی» از آن معشوق، خونهای صدها ماه و بدر است:
 هر ستارش خونهای صد هلال خون عالم ریختن، او را حلال
 در عالم عشق و عرفان، کمالِ عاشق در این است که در عشق به جایی برسد که یکسره در
 معشوق محو بشود، خود را فراموش کند و در او بیازد، در این حال است که معشوق نیز عاشق
 عاشق می شود و «یحبونه» به «یحبههم»^۱ می رسد که: «... وَ مَنْ عَشَّقْتَنِي عَشَّقْتَهُ وَ مَنْ عَشَّقْتَهُ فَنَاتَهُ وَ
 مَنْ قَتَلْتَهُ فَأَنَا دَيْتُهُ»^۲ و این «عاشق» اگر هم بکشد، خونبها نمی دهد خونبهای عاشق، خود معشوق
 است:

خیره کشی است ما را، دارد دلی چو خارا بکشد، کسش نگوید، تدبیر خونبها کن
 (کدکنی، ص ۴۰۱)

عاشق، در آرزوی تیغ اوست، زیرا کشته تیغ دوست، زنده جاوید است، او می داند که:
 زیر شمشیرِ غمش رقص کنان باید، رفت کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
 (حافظ، ص ۷۹)

به همین جهت مولوی «شکری با شکایت» آغاز می کند و جواب می شود:

ما بیا و خون بها را یافتیم جانبِ جهان ساختن بشتافتیم
 ای حیاتِ عاشقان در مُردگی! دل نیایی جز که در دل بُردگی
 من، دلش جسته به صد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
 گفتم: آخر غرقِ توست این عقل و جان گفت: زو، رو، بر من این افسون مخوان
 من ندانم آنچه اندیشیده ای؟ ای دو دیده! دوست را چون دیده ای؟
 ای گران جان! خوار دیدستی و را زان که پس ارزان خریدستی و را

هر که او ارزان خُرد، ارزان دهد گوهری، طفلی به قرصی نان دهد
 پس از این گفت و شنود زیبا، مولوی ناگهان فریاد بر می آورد که:

غرقِ عشقی‌ام که غرق است اندرین عشقهای اُولین و آخرین!
 و بعد، خطاب به شنوندگانش، از «صد سینه سخنی» می‌گوید که تنها حرفی از آن را باز گفته
 است زیرا بنای او از یک طرف بر اجمال گویی است، و از طرف دیگر بر پنهان کاری، پنهان
 کاری، زیرا می‌خواهد که سخش «در هر گوش» نیاید و نامحرمان از آن محروم بمانند. به
 همین جهت، رو ترش می‌نشیند تا شادی خود را پنهان کند:

مجلس گفتم، نکردم ز آن بیان	ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم، لبِ دریا بود	من چو «لا» گویم مراد «الّا» بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجابِ رو ترش باشد ننهان
تا که در هر گوش ناید این سخن	یک همی گویم ز صد سرِّ لُدن

مولوی، پی آمد سخن را به غیرت الهی می‌کشاند و تفسیر «إِنَّ سَعْدًا لَغَيُورٌ...» را با زیبایی
 بیان می‌کند، غیرتِ حق را گندم و غیرتِ دیگران را کاهِ خرمن می‌داند، ولی با جوشی که در
 سینه‌اش از مطالب پیشین به وجود آمده و هنوز آن موج فروکش نکرده است، آرام نیست و
 بالاخره مطالب غیرتِ الهی را، رها می‌کند و از «نگارِ ده دله» کله آغاز می‌کند:

شرح این بگذارم و گیرم کله	از جسفای آن نگارِ ده دله
نالَم، ایرا ناله‌ها خوش آیدش	از دو عالم ناله و غم بایدش

در اینجا مولوی، عنان طبع را به دست دل سوخته خویش می‌سپارد و با سوزی کوه سوز و جوشی
 دریا جوش، از «جان جان» می‌گوید و از یارِ دل رنجان، حیف است که این دیگ پر غلیان را با
 آبِ سرد توضیح فرو نشانم؛ از زبان او بشنوید:

چون نسالَم تلخ از دستانِ او؟	چون نیَم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب، بی روز او	بسی وصالِ روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جانِ من	جان فدای یارِ دل رنجان من
عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش	بهر خوشنودیِ شاه فردِ خویش
خاکِ غم را سرمه سازم بهر چشم	تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک، کسان از بهر او بارند خلق
 من، ز جانِ جان شکایت می‌کنم
 دل همی گوید کز ورنجیده‌ام
 راستی کن! ای تو فخر راستان
 آستانه و صدر در معنی کجاست؟
 ای ره‌بده جانِ تو از ما و من!
 مرد و زن چون یک شود، آن یک، توی
 این من و ما، بهر آن برساختی
 تا من و توها همه یک جان شوند
 این همه هست و بسا، ای امر «کن»
 جسم، چمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته غم و خندیدن است
 آن کسه او بسته غم و خنده بود
 باغ سبز عشق، کس بی منتهاست
 عاشقی، زین هر دو حالت برتر است
 ده زکات روی خوب‌ای خویروا
 کز کسرم غمزه‌ای، غمازه‌ای
 من حلالش کردم، از خونم بریخت
 چون گریزانی ز ناله خاکیان؟
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
 چون بهانه دادی این شیدات را؟
 ای جهان کهنه را تو جانِ نو
 شرح گداز بگذار از بهر خدا!
 از غم و شادی نباشد جوش ما
 حالتی دیگر بود کان نادر است
 این، شکره جان سوز مولوی است از «شاه فرد خویش» که از زیباترین و دل‌انگیزترین

گوهر است، و اشک پندارند خلق
 من نسیم شاکسی، روایت می‌کنم
 وز نلفاق سست می‌خندیده‌ام
 ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کآن یار ماست؟
 ای لطیفه روح، اندر سرد و زن!
 چون که یکها محو شد، آنک توی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عساقبت، مستغرق چنانان شوند
 ای مسزّه از بسیا و از سخن!
 در خیال آرد غم و خندیدنت
 تو مگو کولایتی آن دیدن است
 او بسدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 بی بهار و بی خزان، سبز و تراست
 شرح جان شرحه شرحه باز گو!
 بسر دلم بسنهاده، داغ تازده‌ای
 من همی گفتم حلال، او می‌گریخت
 غم چه ریزی بر دل غمناکیان؟
 همچو چشمه مشرق در جوش یافت
 ای بسها نه شگر لبها را
 از تن بی جان و دل افغان شنوا
 شرح بلبل گو که شد از گل جدا
 با خیال و وهم نبود هوش ما
 تو مشو منکر، که حق بس قادر است
 این، شکره جان سوز مولوی است از «شاه فرد خویش» که از زیباترین و دل‌انگیزترین

بخش‌های مثنوی است و در حقیقت شرح غم جانسوز «بلبل از گل جدا شده است» و همین «جدایی» است که جان مولوی را مست می‌کند و خود او هم این معنی را دریافته است که می‌گوید:

داده تو، چون چنین دارد مرا باده که بود کو طرب آرد مرا؟
 باده در جوشش، گدای جوش ماست چرخ، در گردش، گدای هوش ماست
 باده از ماست شد، نه ما ازو قالب از ما هست شد، نه ما ازو
 ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را، چو موم

روایت زیبا و شکایت دل انگیز مولوی از جانِ جان، انتها ندارد و «بس دراز است» و ظاهراً معنی هم از «صاحب مرکزان» شده است و مولوی اجباراً، عنان مرکب سخن را می‌کشد و توقف می‌کند و باز سر قصه بازرگان می‌رود. این قسمت، که به دنبال مرگِ طوطی واقع شده است، هر چند طولانی و دراز است، ولی اوج اندیشه و احساس مولوی را - که برای شناخت حالات روحی او بسیار مفید است - نشان می‌دهد و اگر چه مولوی از اصل داستانی که عطار، چهار چوبه آن را مشخص کرده است فراتر رفته، ولی همین فرارفتنها و فراگفتنها، نماینده توسعه فکری مولوی است، نسبت به عطار نیشابوری.

۱۰ - تتمه پراکنده گویی بازرگان در قصه مولوی با تشبیلی که می‌زند فروکش می‌کند:

خواجه اندر آتش و درد و حین صد پراکنده همی گفت این چنین
 گه تناقض، گاه نازوگه نیاز گاه سودای حقیقت، گه مجاز
 مرد غرقه گشته جانی می‌کند دست را در هر گیاهی می‌زند
 تا کدامش دست گیرد در خطر دست و پای می‌زند از بیم سر

چون که:

دوست دارد یار، این آشفستگی کوشش بیهوه به از خفتگی

این قسمت به طور کلی در داستان عطار نیشابوری نیست.

۱۱ - بیرون انداختن طوطی از قفس، در حکایت عطار نیشابوری، به وسیله شخصی ناشناس - غلامی یا خدمتکاری - صورت می‌گیرد. گویا حکیم هند، به محض افتادن طوطی، دیگر دل از او می‌کند و پی کار خویش می‌رود. بعدها - شاید یکی دو روز بعد - کسی که مثلاً مأمور رفت و روب بوده است، پای طوطی به اصطلاح مرده را می‌گیرد و به گلخن می‌اندازد:

یکی آمد، فریب او بنشناخت گرفتش پای و اندر گلخن انداخت

در قصه مولوی فقط: «بعد از آتش از قفس بیرون فکند.»

۱۲ - مسأله زنده شدن طوطی در داستان عطار برای حکیم هند فقط بیهی را - ظاهراً -

می آفریند و طوطی در جواب بیهی حکیم، به جوابگویی می پردازد:

چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش ز گلخن بر پرید و شد چو آتش

نشست او بر سر قصر خداوند حکیم هند را گفت: ای هنرمند!

در قصه مولوی، بازرگان، خود از چند و چون قضیه می پرسد، حالت سؤال بازرگان حاکی

از نوعی ذوق زدگی توأم با حیرت است:

بعد از آتش از قفس بیرون فکند طوطی مرده، چنان پرواز کرد

کآفتاب از شرق، ترکی تاز کرد بی خبر، ناگه بندید اسرار مرغ

خواجه حیران گشت اندر کنار مرغ روی بالا کرد و گفت: «ای عندلیب!

از بیجان حالی خودمان ده نصیب از چه کرد آنجا که تو آموختی؟

ساختنی مگری و ما را سوختی»

۱۳ - جواب طوطی در هر دو حکایت، تقریباً یکی است. در داستان عطار، عمیق تر،

عرفانی تر و گسترده تر است و همه جهات رسیدن و محو شدن و «مردن پیش از مرگ» را در بر

دارد که مفهوم «موتوا قبل ان تموتوا» است؛ و مسائلی را هم که عطار نقل می کند در ارتباط با

همین مطلب است:

نشست او بر سر قصر خداوند مرا تسلیم دادند آن عزیزان

که همچون برگ شو بر خاک، ریزان طلب کار خلاصی همچو ما کن

رهایی بایدت، خود را رها کن بسمیر از خویش، تسایبی رهایی

که با مرده نگیرند آشنایی هر آن گاهی که از خود دست شستی

یقین دان کنز همه دامی بجزستی به جای آوردم از یاران خود، راز

کنونی رفتم بر یاران خود، باز همه یاران من در انتظارم

من بی کار، اینجا بر چه کارم؟

در قصه مولوی، هم طوطی و هم خود مولوی، بیشتر تکیه شان بر «رها کردن لطیف آواز و

وداد» است و همین خود نمایی، سبب توضیحات بعدی مولوی بر داستان می شود که آن هم

بسیار لطیف است:

گفت طوطی، کو به فعلم پند داد
 ز آن که آوازت تو را در بند کرد
 یعنی: ای مطرب شده با عام و خاص
 دانه باشی مرغکانت برچسبند
 دانه پنهان کن، بکلی دام شو
 هر که داد او حس خود را در مزاد
 چشم‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
 دشمنان، او را ز غیرت می‌دردند
 آن که غافل بود از کشت و بهار
 در پناه لطیف حق باید گریخت
 و سرانجام، طوطی قصه مولوی، یک دو پند بی نفاق، به بازرگان می‌دهد و خدا حافظی
 می‌کند و پرواز می‌گیرد، به کجا؟ شاید به تزد یاران:

یک دو پندش داد طوطی، بی نفاق
 خواجه گفتش: «فی امان الله، بر
 خواجه با خود گفت: کاین پند من است
 جان من کمتر ز طوطی کی بود؟
 عطار نیشابوری بعد از اتمام داستان چند بیتی برای نتیجه‌گیری می‌آورد که راه را برای آوردن
 داستان دیگر هموار کند:

چو مُردی، زنده جاوید گشتی
 چو تو مردی به هم جنسان رسیدی
 چه خواهی کرد؟ گلخن جای تو نیست
 قبای خاک بر بالای تو نیست...
 باری، در یک کلام می‌توان گفت: در این دو داستان، مولوی شاعری است عارف و عطار
 نیشابوری عارفی است شاعر. زیباییهای داستان مولوی بسیار زیاده‌تر است، اما ایجاز داستان
 عطار، بیشتر، و خواننده را زودتر به مطلب مورد نظر می‌رساند. فضل سبق برای عطار می‌ماند
 که به هر صورت «ما از پی سنایی و عطار آمدیم».

توضیحات:

- ۱- تلواسه: اضطراب: دلشوره:
- ۲- معنی بیست یعنی: کبوتری عزیز و بلند قدر از نشیمن بلند خود به سوی تو فرود آمد. (پورنامداریان، ص ۴۱۱) نیز ر.کنا. (شرف زاده، ص ۱۲)
- ۳- به نقل از مآخذ قصص و تشبیهات مثنوی.
- ۴- دو مکان فرضی در مغرب و مشرق.
- ۵- آیه شریفه ۵۴ از سوره مائده.
- ۶- حدیث قدسی است.
- ۷- قصه صوفی و بازرگان در مثنوی. از بین ۱۵۵۷ تا ۱۵۵۸ در دفتر اول آمده است.

منابع و مآخذ:

- اشرف زاده، رضا، شرح گزیده منطق الطیر، تهران: اساطیر، ۱۳۷۹.
- پورنامداریان، تقی، رجز و داستان‌های رسی در ادب فارسی (تحلیلی از داستان‌های عرفانی فلسفی ابن سینا و سپهرزدی)، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵.
- حافظ، دیوان، موحّد زاده، تهران: انتشارات پژوهش، ۱۳۷۰.
- خاقانی شروانی، تحفة العریقی، تصحیح یحیی قریب.
- رازی، ابوالفتح، تفسیر روش الجنان و روح الجنان، به اهتمام یا حقی و ناصح، مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، سعیدی، بوستان (سعیدی نامه)، غلامحسین یوسنی، تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۳.
- شعبی کدکنی، محمد رضا، گزیده دیوان شمس، تهران: سازمان کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۱.
- عطار نیشابوری، فریدالدین محمد، اسرارنامه، سید صادق گوهرین، تهران: صفی علیشاه، [بی تا].
- عطار نیشابوری، فریدالدین محمد، دیوان، تقی قفصی، تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۳.
- فروزانفر، بدیع الزمان، شرح مثنوی شریف، تهران: زوار، [بی تا]
- مولوی، جلال‌الدین محمد، مثنوی، استعلامی، تهران: زوّاره، ۱۳۶۰.
- نظامی گنجوی، لیلی و مجنون، وحید دستگردی، تهران: انتشارات علمی، [بی تا].